

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

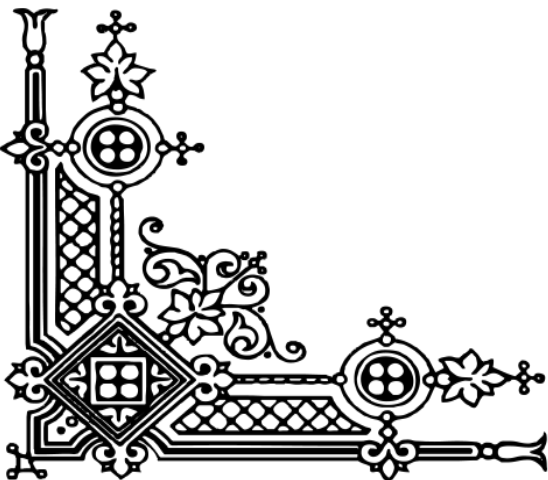
مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

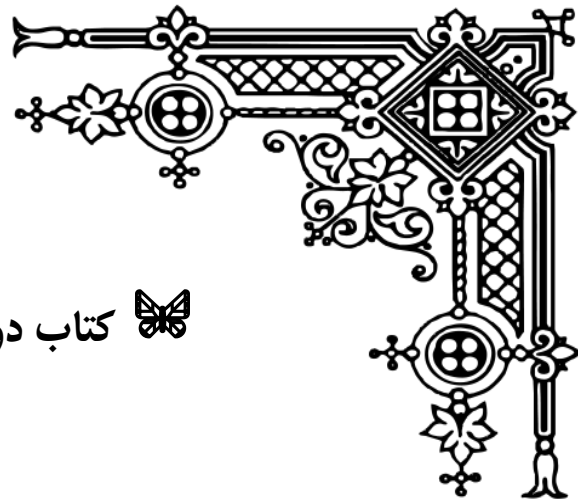
لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



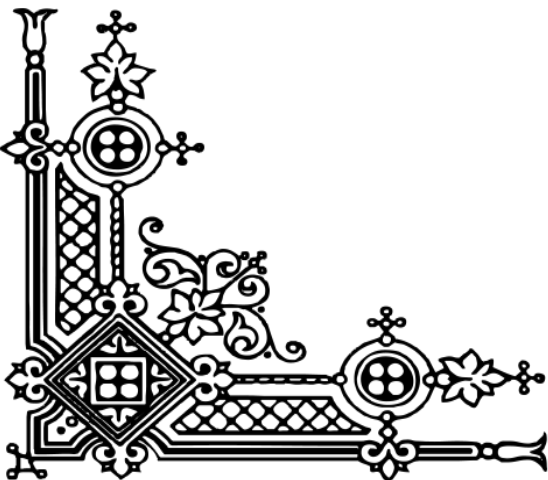


🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

## فصل 63

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق





شیه لیان با کنجکاوی گفت: «چرا نمیتونم بخورمش؟»

ملکه دستش را بطرف فنجان کوچک یشم دراز کرد و آن را از او گرفت. مقدای از محتوای فنجان را روی دستمالی ریخت و به نرمی چند باری روی صورت خود فشارش داد.

«اخیرا از کوه تایسانگ مقداری میوه تازه دریافت کردیم ... من گیلان دوست ندارم ولی یه شیوه ای هست که ازش یه جور ماده خمیری واسه پوست میسازن ... خب منم یه مقداریشو میزارم روی صورتم خیلی کیف میده ... هرچند بعدش دیگه قابل استفاده نیست و باید بندازیش دور ... خب منم نمیتونم بزارم تو بخوریش!»

شیه لیان با شنیدن این سخنان لبخند میزد اما ناگهان حوادث روز قبل را بیاد آورد. تنها برخی روزهای سال مادر موچینگ میتواندست طعم میوه ها تازه و این گیلان ها را بچشد و خود موچینگ برای چیدن اینها مورد آزار و اذیت قرار میگرفت. این موضوع جدا که حساس بود و شیه لیان می ترسید که موچینگ از شنیدن این جریان احساس ناراحتی کند. پس لبخند زنان موضوع را تغییر داد: «پس چیزی اینجا دارین که من بتونم بخورم؟!»

ملکه خندید: «اینطوری که تو میگی مردم فکر میکنن و گشنه نگهت میدارم ولی تو از همون بچگی بد غذا بودی... هیچ وقت نمیتونستم کاری کنم تپل میل شی ... حالا که به کوهستان رفتی لاغر ترم شدی ... امروز هر چی من بگم میخوری حق نداری بگی نمیخوام!»

مادر و پسر مدتی با هم حرف زدند بعد ملکه با نگرانی درباره اتفاقات رژه پرسید: «طبق گزارش های گوئوشی، جریان جدی بوده... چه خبر شده؟ تو





مجازات شدی؟!»

شیه لیان هنوز جواب ملکه را نداده بود که چایرونک حرفشان را قطع کرد: «اینکه تقصیر پسر خاله ولیعهد من نیست... مگه اون از روی دیوار افتاد پایین ... اگه قراره کسی مجازات بشه اون شیطان کوچیکه!»

شیه لیان با ناراحتی اندیشید: «شیطان کوچیک؟!»

او حرف چایرونک را تصحیح نکرد ولی ملکه خندید بعد متوجه آن دو نفر بیرون عمارت شد: «اون بچه کنار فنگشین کیه؟ اولین باره می بینم یه نفر دیگه کنارت!»

شیه لیان با خوشحالی جواب داد: «اون موچینگه ... اون توی نمایش نقش شب رو بازی میکرد.»

با شنیدن این حرف چایرونک ابروهایش را بالا برد . ملکه گفت: «واقعا؟ برو بیارش داخل میخوام صورتشو ببینم ... فنگشینم میتونه بیاد داخل!»

بدین شکل فنگشین و موچینگ وارد تالار شدند و در برابر ملکه زانو زدند. ملکه مدتی غرق تماشای چهره موچینگ شد بعد رو به شیه لیان گفت: «فکر میکردم چقدر خوب میجنگه ... چه پسر خوب و مودبیه ... به قیافه ش نگاه کنی یاد یه نخست وزیر مهربون میفتی ولی کی فکرشو میکنه بتونه با سرسختی یه سابر سنگین رو بلند کنه؟!»

شیه لیان خندید: «درسته! منم همینطور فکر میکنم!»

اما چایرونک از آن طرف به سردی گفت: «اوووه؟ پس این همون شبچه؟!»

شیه لیان از لحن صدای او ترسید . یه لحظه بعد چایرونک انگار منفجر شد یک فنجان یشم کوچک را از روی میز برداشت و به طرف سر موچینگ





انداخت: « بگیر! اینم جایزه ت!!»

خوشبختانه شیه لیان از او سریعتر بود و ضربه ای به دست چپرونک زد و وادارش کرد فنجان را رها کند و محتویاتش بطور کامل روی چهره موچینگ نریخت. شیه لیان نیز از یقه او را گرفت و بلندش کرد: « چپرونک داری چیکار میکنی؟!»

چپرونک با وجود گیر افتادن هنوز می غرید و سر و صدا میکرد: « پسرخاله، دارم کمکت میکنم این خدمتکار گستاخ رو ادب کنی ... چونکه توی نمایش خیلی کیف میکرد که همه داشت بهش توجه میکردن ... توی لعنتی فکر میکنی کی هستی؟ ستاره رژه آسمانی؟ نکنه میتونی آسمونا رو هم بیاری زمین؟!»

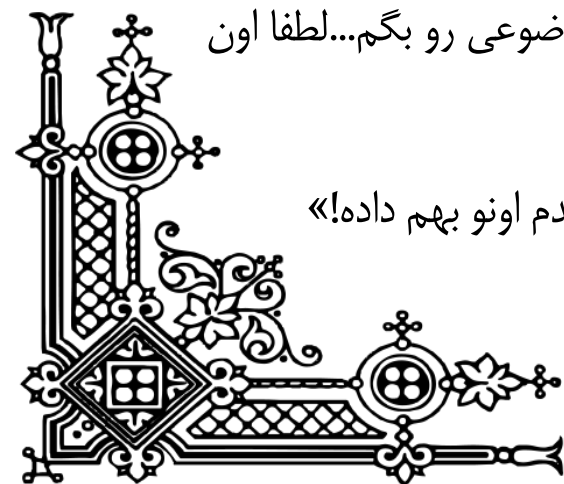
ملکه با حیرت گفت: « رونگ ... دا...داری چیکار میکنی؟!»

مقداری از محتویات فنجان روی صورت موچینگ ریخته اما لباسش تمیز بود. چون ملکه اجازه نداد همچنان روی زمین زانو زده و رنگ به چهره نداشت. شیه لیان، چپرونک را به فنگشین سپرد: « نذار کسی رو بزنه!»

فنگشین با یک دست جلوی چپرونک را گرفته بود اما او همچنان دست و پا میزد، فریاد میکشید و لگد می انداخت: « توی لعنتی خیال کردی کی هستی که به خودت جرات میدی دستای کثیف رو به من بزنی؟!»

شیه لیان دیگر داشت سردرد میگرفت: « چپرونک تو هر روز داری بیشتر از کنترل خارج میشی!» بعد رو به ملکه گفت: « مادر من فراموش کردم یه موضوعی رو بگم...لطفا اون ارابه طلایی رو ازش بگیرید!!»

چپرونک شوکه شده و غرید: «نه! نه! آخه چرا؟؟ خاله واسه تولدم اونو بهمم داده!»





شیه لیان گفت: «حتی اگه اینطوریه بازم باید توقیف بشه ... تقریباً نزدیک بود مردم رو زیر کنیم ... بهتره دیگه بهش دست نزنم تا زمانی که یاد بگیری چطوری اونو برونی!»

ملکه آهی کشید و گفت: «دردسر درست کرده؟ چه دردسری؟»

شیه لیان جریان حرکات دیوانه وار چپرونگ در خیابان را بازگو کرد. چشمهای چپرونگ از شدت خشم سرخ بودند: «پسر خاله! اشتهابه میکنه! من با هیچ کسی تصلاف نکردم اصن!»

شیه لیان تمسخر کنان گفت: «چون یکی بود که جلوتو بگیره!»

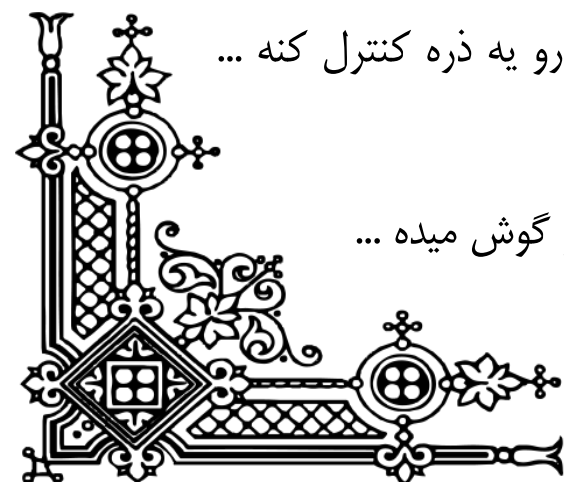
چپرونگ از لای دستهای شیه لیان فرار کرد و هر قدر ملکه صدایش زد هم دیگر به عمارت چیفنگ برنگشت. ملکه با ناراحتی گفت: «فردا درباره موضوع کالسکه باهاش حرف میزنم... آه ... این بچه خیلی وقت بود یه کالسکه میخواست وقتی تولدش نزدیک بود دیدم خیلی دلش یکی میخواد بهش یه کالسکه کادو دادم ... چه میدونستم اینطوری میشه ... کاش همچین هدیه ای بهش نمیدادم!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «اون کالسکه میخواد چیکار؟»

ملکه جواب داد: «خب میخواست هر وقت قراره بیای خونه بیاد دم کوه تایسانگ منتظر تو وایسه!»

شیه لیان ساکت شد بنظرش رسید چپرونگ نیت خوبی داشته است. بعد از لحظاتی گفت: «بهتره واسش یه معلم خوب پیدا کنین این اخلاقش رو یه ذره کنترل کنه ... اون نمیتونه اینطوری ادامه بده!»

ملکه آه کشید: «معلمی که بتونه کنترلش کنه؟ اون فقط به تو گوش میده ...





ما نمیتونیم اونو همراه تو بفرستیم به کوهستان تا بتونه تهذیبگری  
کنه درسته؟ گوئوشی قبل اینکه اونو به شاگردی بگیره حتما می میره!»

شیه لیان از شنیدن این ایده به وحشت افتاد: «با اخلاقی که اون داره تا پاشو بزاره  
به عمارت مقدس اونجا تبدیل به جهنم میشه!»

مادر و پسر درباره این موضوع شدیداً به دردرس افتاده بودند و هر چه می اندیشیدند به  
چیزی نمیرسیدند. پس اجازه دادند مدتی زمان بگذرد آن غروب شیه لیان پس از دیدن  
والدینش تصمیم به ترک کاخ گرفت.


همه میدانستند که شاهزاده چقدر به تهذیبگری اهمیت میدهد و از زمانی که پایش را به  
عمارت مقدس نهاده بود کمتر و کمتر به دیدار والدینش می آمد. شاه حرفی در این مورد  
نزد ولی ملکه از اینکه میدید میخواست برود ناراضی بود. پس از ترک کاخ شیه لیان قدم  
به خیابان های پایتخت نهاد. موچینگ را همراهی کرد تا به خانه شان برود.

دروازه های سرخ بلند و زاغه های فقیر نشین با هم یک خیابان فاصله داشتند. خانه  
موچینگ در کوچه ای تاریک و شلوغ از پایتخت قرار داشت. هر سه قدم به آنجا نهادند  
و پنج تا شش بچه ژنده پوش آنان را محاصره کردند: «گاگا، گاگا برگشته!»

شیه لیان گیج شده بود که چرا اینها چند غریبه را «گاگا» صدا میزدند ولی بعد دریافت  
این عبارت را برای او نمیگویند بلکه موچینگ را صدا میزنند. بچه ها به شیرینی صدایش  
میزدند ولی او هیچ توجهی نکرد: «اینبار هیچی نیاوردم پس دیگه اینطوری صدام  
نکنین!»

صورتش مانند چوب خشک بود ولی صدایش سرد یا جدی نبود او به طرف شیه لیان  
چرخید: «بهشون اهمیت نده اعلی حضرت اینا بچه های یه منطقه





دیگه ان!»

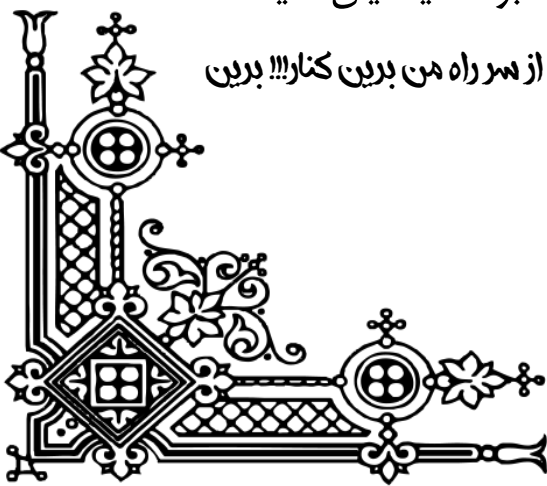
هرچند گروه بچه ها اطراف او خیلی راحت بنظر میرسیدند آنان با هم بازی میکردند و اصلا از او هراس نداشتند. آنها میخندیدند و دوره اش کرده بودند دستهای کوچولوی کثیفشان را دراز میکردند و از او تقاضای چیزهای خوشمزه داشتند. بالاخره موچینگ نیز کوتاه آمده و گیلایس های درخشان را از کیفش بیرون کشید و به آنها داد.

فنگشین حیرت کرده بود انگار موچینگ کاری شبیه معجزه انجام میداد. بهر حال موچینگ پسری خوش چهره با قلبی چون سنگ و بسیار خودخواه بود. از آنها که اگر میدید کسی در خیابان از گرسنگی بمیرد غذای خود را نگه میداشت و ذره ای هم به کسی تعارف نمیکرد. اما شیه لیان اصلا تعجب نکرد.

ابتدا دلش میخواد چیزی پیدا کند و به این بچه ها بدهد اما او معمولا با خودش شیرینی جات حمل نمیکرد اگر به فنگشین میگفت به آنها سکه بدهد هم کاری شبیه دور کردن گدایان بود و از دید شیه لیان این حرکت جالب به نظر نمیرسید. ناگهان صدای بلندی برخاست. در خیابان اصلی کسی داشت چهار نعل می تازید صدای جیغ و داد مردم بلند شد.

هر سه نفر بر جای خود متوقف شدند شیه لیان از کوچه خارج شد. همه خیابان اصلی غرق آشوب بود. غرفه فروشندگان درهم ریخته و مردم روی زمین بودند. عابران پیاده از هر طرفی فرار میکردند. سیب و گلابی روی زمین پرت شده بود. شیه لیان نمیدانست چه خبر شده که صدای خنده دیوانه وار مرد جوانی را شنید: «از سر راه من برین کنار!!! برین کنار!!! اگه یه نفرتون له بشه هم اهمیتی ندارم!»

فنگشین سوگند میخورد: «این چیه ونگه!»







چپرونک سوار کالسکه طلایش شده و با چهره ای بدجنس و شیطانی  
وحشیانه به اسبش شلاق میکوبید. اسب بیچاره از شدت درد شیبه میکشید. شیبه  
لیان فریاد کشید: «جلوشو بگیر!»

ارابه طلایی ووووووش کنان از کنارشان عبور کرد. فنگشین با آگاهی قبلی گفت: «  
فهمیدم!» و به طرف جلو حرکت کرد.

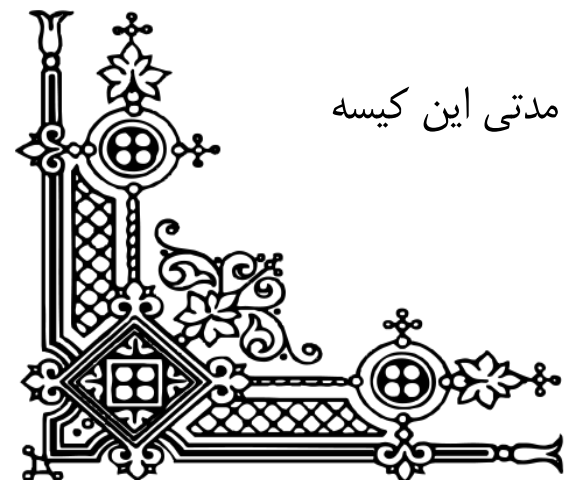
شیبه لیان میخواست برای بررسی وضع زخمی ها برود و ببیند این عابران پیاده که بخاطر  
حرکات وحشیانه چپرونک هرکدام به کناری افتاده بودند در چه حالی هستند. اما ناگهان  
متوجه شد چیزی درست نیست.

او سر خود را چرخاند و دید پشت ارابه طلایی چیزی شبیه یک کیسه هست که با طناب  
محکم به ارابه بسته شده .... واقعا در انتهای طناب یک کیسه بود که چیزی درونش  
وول میخورد. بنظر میرسید یک انسان درونش باشد.

آن لحظه خون شیبه لیان به جوش آمد به سرعت برق به طرف ارابه حرکت کرد.

اسب سفید بیچاره آنقدر شلاق خورده بود داشت جان میداد. چرخ های ارابه از شدت  
سرعت بخار میدادند. فنگشین توانسته بود به پشت اسب برسد اما هنوز نمیتوانست  
متوقفش کند. شیبه لیان با سرعتی دو چندان خودش را به ارابه رساند و شمشیرش را از  
غلاف بیرون کشید و ضربه ای زد. طناب پاره شد کیسه روی زمین افتاد و پس از چند  
بار قل خوردن متوقف شد.

شیبه لیان خم شد و درون کیسه را بررسی کرد. معلوم نبود چه مدتی این کیسه





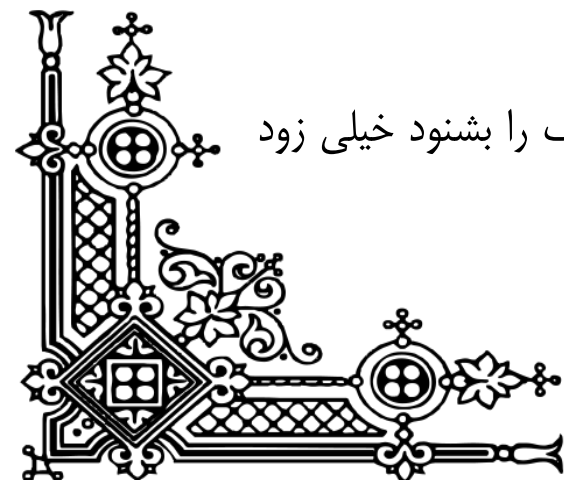
به این طرف و آن طرف کشیده شده که اینطور پاره و داغان شده بود. کیسه کثیف و خونین بود انگار یک مرده درونش قرار داشت. با شمشیرش کیسه را گشود طناب را برید و توانست کیسه را کامل باز کند...واقعا کسی درون کیسه بود....بدبختانه یک بچه درونش بود!!!!

شیه لیان کیسه را تکه پاره کرد و آن بچه ای که شبیه یک توپ مچاله شده و سر خود را چسبیده بود را دید. لباسهای کهنه و کثیفش پر از خون و جای پا بودند. حتی موهایش از خون بهم چسبیده بودند. وضع آن بچه بشدت بد بود و بنظر میرسید کسی او را به بدترین حالت کتک زده است. بچه بیچاره چنان کتک خورده بود که حتی شبیه انسان ها نبود ... تنها هفت یا هشت سال داشت، موجود کوچکی بود بخشی از پوستش کنده شده و از درد به خود می لرزید. این معجزه بود که پس از چنان شکنجه ای هنوز جان در بدن داشت.

شیه لیان دستش را دراز کرده و نبضش را احساس کرد. بچه هنوز نبض داشت او نفس راحتی کشید. بچه را در آغوش کشید. برخاست و خطاب به فنگشین گفت: «**فنگشین!!** **پیرونک رو دستگیر کن!**»

او باور نداشت که در پادشاهی شیان له چنین اتفاقی رخ دهد. در روز روشن، در خیابان اصلی، یکی از اعضای خاندان سلطنتی انسان زنده ای را درون کیسه بیندازد به ارابه اش ببندد و او را درون خیابان بکشد. اگر او را ندیده و جلویش را نگرفته بود آن روز، روز مرگ این بچه کوچک بود.

از آن دور می توانست صدای ناله و فریادها و غرش پیرونک را بشنود خیلی زود فنگشین هم فریاد زد: «**بالاخره متوقف شد!**»





شیه لیان توانست به موقع خودش را به آنان برساند و فریادهای

چیرونک را بشنود: «تو زلمتکار فقیر بی عرضه کی هستی که به من دست میزنی؟! کی بهت بدارت داده اینکارو بکنی؟!»

مشخص شد فنگشین هنوز نتوانسته او را بگیرد و سعی داشت افسار را از دستش دربیارود. چیرونک هم دست بردار نبود و آندو باهم درگیر بودند فنگشین یک لحظه بی دقتی کرد و از درون ارابه بیرون افتاد چند باری قل خورد و زانویش خراش برداشت وقتی دید که مردم محاصره اش کرده اند شدیداً احساس خشم و شرمندگی میکرد. هرچند شیه لیان رسید و گفت: «من گفتم!»

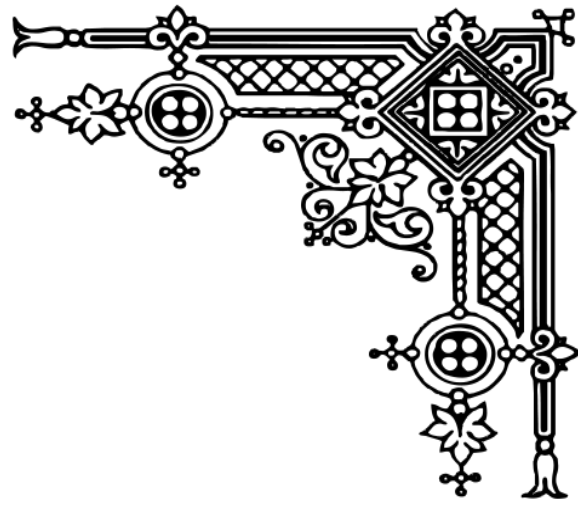
چیرونک چند باری پلک زد بعد دهانش را باز و بسته کرد و گریه کنان گفت: «شاهزاده!!!»

شیه لیان گفت: «بین چیکار کردی چیرونک؟! من واقعا.....»

در این لحظه احساس کرد دست بچه تکان میخورد بنظر میرسید دستش را که محافظ سر خود قرار داده پایین می آورد و دزدکی از لای شکاف آرنج هایش او را نگاه میکرد. شیه لیان که شدیداً خشمگین بود سر خود را پایین آورد و با لحنی پر از مهربانی به او گفت: «حالت خوبه؟ بگو کجاست درد میکنه؟؟؟»

در نهایت شگفتی بچه کاملاً هوشیار بود حتی از درد بیهوش نشده بود، از شدت شوک خشکش نزده بود .... سرش را تکان داد. شیه لیان دست برد تا زخمهای سر و صورتش را بررسی کند ولی بچه بخش دیگر صورتش را با دستانش پوشانده بود و با لجابت اجازه نمیداد او نگاهش کند.





## فصل 64

### مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

